

خدای بامفس و از وحیا زماز حق تعالی اگر کسی کوید چرا از قدرت در وعده مهیت زاید کوئیم  
 از اعتماد بر کرم خدای تعالی استیجریزد و بعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده  
 در عبودیت گفت چون بنده جمله شیاطین را ملک خدای تعالی بنده و بدید آمدن جمله از خدای  
 بنید و قیام جمله بخدای رسید و مرجع جمله بخدای بنید چنانکه خدای تعالی گفته است فَنجَانِ  
 الَّذِي بَدَا لَهُ مَلَكُوتٌ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه اور محقق بود  
 بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از تحقیق مراقبت گفت عالی است که  
 مراقبت را انتظار میکنند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی شنید چون  
 ترسد و خشد قال الله تعالی فادعهم یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدق  
 و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون اور آینهی چنان بی  
 که شوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتور رسیده بود همه عمرش همچنان  
 یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند  
 از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فرضیه است و فرضیه  
 فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت با اخلاص بود  
 و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت سنت  
 از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص سنت است که بیرون  
 آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف  
 گفت چشم دشمن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلا ی او چکار کند گفت تو  
 است که مراد را بالابد و هر که درین بونه یا لوده کشت هرگز اورا بلا پیش نمایند سؤال  
 کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان نهد و بار ایشان  
 نهدی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخن نکوشی که ندانند گفتند تنها بودن  
 کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند مرور در حق

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش رضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر یکی  
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز نیست از گریستن  
 فاضله گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران از یاد  
 کرد و گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت  
 حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و مراد پرند و دونه در پرندگی رسد گفتند راه نجا چگونه  
 است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تو اصنع  
 چیست گفت سرفروشان و پهلوانان گفتند میگوئی که حجاب سه است  
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاقت  
 و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مسیبت از حلال بحرام و زلت  
 زاپه مسیبت از بقا بقا و زلت عارف مسیبت از کریم بحرامت گفتند فرق میان  
 دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی بنفقا دمار بگرد و دل منافق  
 در بنفقا دسال بگیا زنگردد نقل است که خلیفه را دیدند که نمیکفت یارب  
 فردای قیامت مرا ناسپنا انگیر از برای آنکه تا آنکسی که ترا نبیند نباید دید و چون فاش  
 نزدیک آمد چنین میگویند که گفت مہفت سفره بنیید تا بجمعه دهان اصحاب جان بهم  
 چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهم و بعد در وضو تحلیل اصابع فراموش  
 کردند فرمود تا تحلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت  
 با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت  
 هیچ وقت بنفقا محتاج ترا زین وقت نمود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مریدی  
 گفت قرآن میخوانی گفت آری ترا زین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند نورد  
 که بنفقا و سار طاعت خود را می بینم از هوا یک تار موی آویخته و بادی در آمده و آزار  
 می رسد بدانم که با و قطعیت است یا باد و صلاحت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهادند و من ندانم  
 که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن جستم کرد و از سوره البقره آیت خواند و کاش  
 تنگ در آن گفتند بجوی آنند گفت من فراموش نکرده ام که یا میدیدید پس تسبیح  
 کرد و با نکتست عقد میکرد تا چهار نکتست عقد کرد و نکتست مسجور را فرو گذاشت و گفت  
 بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرار کرد و جهان بداد چون غسال بوقت غسل خوانست  
 که آبی بچشم او رسانند لقی آواز داد که دست از دیده دوست ما بردار که چشمی که از گفتار  
 نام ما بسته شد خرقای ما باز نکند پس غسال سعی جبر کرد که نکتست که بعد تسبیح فرو گفت  
 بود بکشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد خرقایمان ما کشاید  
 نکرده و چون جنازه بر گرفت کبوتری سفید ساید و بر گوشه جنازه او نشست صاحب  
 بسیار جگر دند تا مگر چشم در سوخته داشت تا آواز داد که مرا و خود را مرخانی که چنگ  
 من بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شمارخ مبرید که امروز قالب جنید نصیب  
 کرد و یا سنت و اگر رحمت و غوغای شما نمودی کالبد او چون با شنید پریدی در هوا  
 پس یکی اورا جواب دید گفت جواب منکر و نکر چون دادی گفت چون آن و مقرتب از  
 درگاه عزت با آن نیت نزدیک من آمدند و گفتند من در ملک من در ایشان  
 نکرستم و خندیدم و گفتم که از روز که مرا پرسنده او بود که السبت جو بکرم من جواب  
 دادم که علی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد  
 از غلام کی اندیشیدیم امروز زبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت این  
 من رفتند و گفتند او بنور در کرم محبت است و دیگری اورا جواب دید گفت خدای تعالی با  
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنها اشارات و عبارات با او سرود و کارمانه بقیاس آن بود  
 که ما و این صد هزار و اند هزار نقطه نبوت را فرنگند و خاموشش اندمان نیز خاموش شدیم  
 تا کار چو نه شود حریری گفت جنید را جواب دیدم گفتم خدای ما تو چه کرد گفت رحمت کرد و میان

و هیچ حاصل نیامد مگر آن و در رکعت نماز که در نیم شب میگردم نقل است که شبی که  
 خاک جنبه استاده بود کسی از مسئله پرسید و جواب داد و گفت شعرانی لا اسیب فی التراب  
 بنیما کما کنت سحیت و هویرانی بزرگان از حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که  
 و پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از او شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمة الله علیهما

آن شیخ اشپوخ طریقت آن اصل اصول تحقیق آن شیخ عالم آن چراغ حرم آن پناه  
 ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغریب از بزرگان طریقت بود و از سادات انصوم  
 بود و از نقشبندان و معتبران اینطایفه و همه متقا و او بودند و سخن او پیش هر مقبول بود و  
 بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت  
 و هرگز سگروا بر خود دست نداد و در صحرای رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و  
 ارادت او بچند بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز دیده بود و پیر جرم بود و سالها در آنجا  
 معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور جلاج را دید که چیزی می نوشت  
 گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عسرا و اورد غایب کرد و  
 براند پیران گفتند هر چه بکشین رسید به از و غایب آن پیر بود نقل است که روزی  
 ترجمه کتنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متون صاحب خاطرش آمد بیرون آمد و گفت  
 بروند چون نگاه کرد برده بودند گفت آفرید که آن کتنامه بر دستها و پایهاش بر بند و بر  
 دارش کشند و بسوزند و خاکسترش بیاد بروند او کتنامه را می دزد و او را بسریج می باید  
 رسیده و در آن کتنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدمی در قالب دمیدم جمله فرشته  
 کانرا بچو فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر علیس که گفت سر بیازم و جان بیازم و سر نهم  
 و شاید که لغتم کند و طایفی و فاسق مرا می گویند سجده نکرد تا سر دم بید و نیست لاجرم خیر علیس کسین

سخن جان آدمی در مقام است و در سخن کتنامه خود بود

آدم و توف نیافت کسی تلبیس را ندانست مگر آدم پس طمس بر سر آدم و توف یافت  
 از آن سحره نکر تا بدید که بسردیدین مشغول بود لبس از آن مردود بود که بر دیده او کبج نهاده  
 بودند گفتند ما کبجی در خاک نهادیم و شرط کبج آنست که یک کس بنید و لیکن شرط آنست  
 که سرش بریند تا غمازی نکند پس لبس فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین کش و لیکن  
 کبج بر دیده من نهادند و این دیده سلامت زود و مصمام لا اله الا الله فرمود که ایک من  
 المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و چکس  
 تر است نگوئی ندانند گویند **كان من الجن فشق عن امره ابوسطان** است  
 است کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجبول است کجما غمروا بن عثمان  
 این بود و هم را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جاها بهفت  
 هزار سال و اندر روضه اش بدشت و سر بار پیش از جاها بیا فرید هزار سال و در روضه  
 وصل بدشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجاها می شنواید و  
 سیصد و شصت لطفه اش بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال  
 بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا  
 امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل مجبوس گردانید و دل را در تن با  
 و پشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و بسیار فرستاد و فرمانها بداد آنگاه  
 هر کسی از اهل آن مقام خود را جویند شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا شنانند نماز  
 دل در محبت پیوست جان بقرابت رسید سر بوصول قرار گرفت نقل است که  
 از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بخنید و جری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق  
 که هر که رازین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویند **لترتکونوا بالعبیه الالبشق الاح**  
 و هر که اسباط قرب و درگاه غرت باید با او گویند **لترتکونوا بالعبیه الالبشق الاح**  
 و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان کنی و از پیران و عزیزان حجاز که اینچهر

با خود اندر خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که بخت بلند دارد کوی در آید درین راه  
 که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای معرق و مهلک و اگر این پایگاه  
 نداری و دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بکنید رسید پیران عراق را جمع  
 کردند نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیایید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین  
 چه میخواهد گفتند ما ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار غشت نشود و دو هزار بار است  
 نکرد او بدرگاه عزت نرسید جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام چری  
 گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبرده ام آنگاه شلیق  
 بهای پای بگریست و گفت خاک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده  
 که من نازی هنوز کرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمر ابن عثمان با صفیان  
 آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن جوان بماند شد و دراز بکشید روزی جمعی  
 بعبادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که تو آل را بکوی تابی بر کوی شیخ قوال گفت  
 که این بیت بکوی **بیت** مالی مرضت فلم بعدنی عاید منکم ویرض عنکم  
 فاعود چون آن جوان در شنود در حال صحبت یافت و نالانی از او بر رفت و پدراور آمد  
 این عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی این شرح الله صدره لک  
 گفت معنی است که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدیث و جلال و بوبیت افتاد اول کشاده  
 شود بعد از آن از هر چه نظر بر روی افتد تا بنیاشود و گفت بر تو باد که پهنیر کنی از تفکر کردن  
 و چیزی از عظمت خدای تعالی با در پیگیری اوصاف خدای که تفکر در خدای معصیت  
 است و کفر و گفته جمع است که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه  
 است که عبارت میکند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجود دوستان بنیفته  
 از آنکه آن بر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم  
 ایضین و حقایق آن و گفت اول مشاهده در روایقین است و اول همین آخر حقیقت است

گفت محبت داخل است در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان رضای  
 باشی و رضای نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی  
 مشغول بخیری بود که در آنوقت آن او تیر بود و گفت صبر استخوان بود با خدا می تعالی و  
 گرفتن بلا خوشی و آسانی و الله اعلم و حکم  
 با تصوب

نسخه  
 در غایت بیرون  
 محبت از جهت

در ذکر ابوسعید خراسانی علیه السلام

آن بجهت جهان قدس آن سوخته مقام انس آن فتدوه طارم طریقت آن غرور علم  
 حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی مشایخ کبار بود و از قدمای  
 ببار و اشرفی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و  
 در تقاین و دقائق کمال و در بهر فن بر سر آمده بود و هر چه میدپروردن آیتی بود و او را  
 لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان  
 حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع  
 بی تمها بود و مسل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و مشی صحبت  
 داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و قفا و کرد و طریقت  
 خود را در دو عبارت مضمّن کرده اند و در دقائق علوم بعضی از علما ظاهر بر روی انکار  
 کردند و او را بکفر فسوس کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را  
 کتاب استرنام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفت بود و آورده که ان عبدنا  
 رجع الی الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوا  
 الله فلو قلت له من این انت و ایش توید که یکن له جواب غیر الله  
 گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم سوا  
 را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

در غایت بیرون  
 محبت از جهت

الله و در صفت انفقوم که او میگوید که بعضی را از نفیوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود  
 که همه از آنها بود یعنی سخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل او برابر آمده بود از نور  
 الله که مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد که بهکس نتواند که در پیش او گوید  
 الله از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا  
 هیچ از الله سیر نیاید بود چگونگی کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام  
 شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت  
 نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را میگرداند میان قرب و بعد من بعد  
 اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لغمان گفت مرخصتر گردانند میان  
 حکمت و نبوت من حکمت ختمیار کردم که طاعت با نبوت داشتم نقل است  
 که گفت شبی خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق  
 چیست گفتتم الوفا بالعهد و گفتند صدقت و باز آسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی  
 علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتتم مغرور دار که دوستی خدای مرا  
 مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا پرادوست دارد مرادوست است  
 باشد و گفت بلیس را خواب دیدم عصا بر گرفته تا او را زخم با تخی آواز داد که او را عصا  
 از نوری ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا چکنم که شما ندانسته اید آنچه من بدان مردم  
 می فرستم گفت آن چیست گفت دنیا چون برفت باز بگردی است و گفت مراد شما لطفه  
 ایست که بدان مراد خود از شما بیایم گفتتم آن چیست گفت صحبت با گردگان و گفت پیش  
 بودم رسول را صلی علیه و سلم خواب دیدم که می آمد در برابر من و عرضی از من  
 بکنید زده و من با خود می گفتم و نکشت بر سینه من مردم رسول گفت که شراین از غیر  
 این پیش است یعنی سماع نماید کرد و نقل است که ابو سعید را دو پسر  
 بود یکی پیش از وفات کرد شبی او را خواب دید که گفت خدای با تو چه کرد گفت مراد بود



خود فرود آورد و گرامی داشت اوسع گفت ای سپهر او صیتی کن گفت ای پدر بددلی با  
 خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر کویم طاقت نداری گفت از  
 خدایاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای بزرگ سپهرن گذار بعد از آن اوسع  
 سی سال در حیات بود که هرگز سپهری دیگر پوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت  
 که نه خدای چیزی خواهم با تفتی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی نخواهی لاجرم سخن  
 دوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرد  
 است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای  
 چیزی نخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نو میدشد گری دیگر آغاز کرد  
 گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق  
 مرا دریافت آوازی شنودم که این دوستی کویم که مابد و تر دیگریم و مقرز  
 است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر من خواهد و عجز و  
 ضعف خود پیش آرد و نیندازد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی طعام خود  
 محبوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محبوب میشد که بصبر نیز غیر ما است  
 و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا قادر رسید چشم من رنترل افتاد شاد شدم  
 که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوردم که در آن منزل فرود نیامیم گوری  
 فرودم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا  
 چنان دیدند شفاعت کردند و من پیش خود بردم رسیدم که شام چه دانستید که من  
 اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان یک بازو است  
 او را در یاسید ما بدین کار آمدیم و گفت بچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم  
 روز پنج نیافتم روز چهارم ضعفی در من پیدا آمد و طبع بعاوت طعام طلبید بر جای  
 نشستم با تفتی آواز داد که اختیار کن با سنی خواهی فع ضعف را با طعامی که هم ای سنی در حال وقت

نظر به این که در این  
 در فلان منزل یکی از اولیای  
 خدای خود را از دست  
 سپهر کوهی کشیدم که در میان

در من پیدا آمد و طازوه منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و گفتم یک روز بر کنده دریا  
 میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجره در آویخته گفتم بیای جوان عیانست معامله اش  
 نخواست چون روی نکرم گویم از رسیدگانست و چون مجره می نکرم گویم از طالب  
 علمانست بیایا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای صییت گفت راه  
 بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام تراز راه خواص هیچ نیست اما راه عوام است  
 که تومی پسری و معاظمت خود را غلت وصول بحق می نهی و مجره را آلت حجاب مشمری و  
 گفت یک روز بصحرای رفتم ده سبک شبانان درنده روی لمن نهادند چون بمن نزدیک  
 رسیدند من بنشستم و روی براقبت نهادم سگی سپید در آغوشان بود در آن مکان دیگر  
 حمله کرد و بعد از من دور کرد و از من جدا شد تا آنگاه که دور رفتم پس چون نگاه  
 کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن می گفت عباس المعینی  
 بگذشت و گفت یا اوسعد شرم نداری که در زیر بنای دو انقی شینی و از حوض زبیده  
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی اوسعد در حال تعلیم گشت و گفت رهست میگوئی  
 و سخن دوست که آفرینش و لها بردوشی آنکس است که بدو نیگوئی کند و گفت ای عجب آنکه  
 در همه عالم مرخص اند و در محسن ندانند چگونه دل کلانیت بد و سپارد و گفت دشمنی فقرا  
 بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب  
 کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزید مانند و خستیار کرده که رواندار و ایشانرا که میان  
 او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بد و گفت  
 چون حق تعالی خواهد که دوست گیرند در ذکر بروی کشاده گردانند پس او را در سرای فرود  
 نیت فرود آورد و محل جلال عظمت بروی بکشوف گردانند پس هرگاه که چشم او بر جلال و  
 عظمت افتد باقی ماند ادبی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تیرت  
 با افتقار پس سرور است با اتصال پس فاست با ابتاه پس قیاست با انتظار و رسیدن

مخلوقی بالا این و اگر کسی کوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید کو نیم رسیده اما در غر خویش چنانکه  
 همه را حق تعالی بیکار مصلحتی شود و ابو بکر رضی الله عنه بیکار و هر کسی را در غر آنکس چنانکه  
 پیش ازین گفتیم از مرد او تر است و باز زید و گفت هر که کمان برد که بجهد بوصول حق رسد  
 خود را در ریخ لی نهایت افکند و هرگاه که کمانره که بی جهد بونی رسد خود را در قسمتی بی نهایت  
 انداخت و گفت خلق در قبضه خدا نید و در ملک او اند هرگاه که مشاهده او حاصل شود  
 میان بنده و خدای در سرتنبده و در و هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غزیر  
 خود را جز بغزیرترین چیزها مکن و غزیرترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل  
 یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فرست نبرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از  
 حق باشد او را سهو و غفلت نماند بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و  
 گفت از زندگان حق تومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است  
 و ایشان فصحا و بلغا اند و نطق بد و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت درست  
 است که در هر دوسرای بنسیند جز او را و نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی  
 گفت فنا فانی بنده باشد از ولایت عینکی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و  
 گفت فنا ملامتی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پنجه پاکی  
 دست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد  
 باطل باشد و گفت ذکر ذکر سه وجه است ذکر نسبت بزبان و دل از آن بیخافن  
 و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت به زبان و دل حاضر و این ذکر  
 طلب ثواب بود و ذکر نسبت که دل را به ذکر کرد و داند و زبان را کنگ  
 کند در این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی  
 شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن به صلیکی و گفت عارف  
 تا رسیده است یاری میخواهد از همه چیزها چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز دید و محتاج کرد و بهر چیز گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و در  
 هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگردد ترا و گفت  
 تصوف تمکین است از وقت و برسدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش  
 و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر رسیدند از تصوف گفت صیفت کمان تو  
 بقومی که بدهند تا کشایش بایند و منع کنند تا نایبند پس ندای کنند بر اسرار که بگریزند بر ما  
 و پرسیدند که عارف را که سستی بود و گفت که سستی او چندان بود که در راه باشد چون به  
 حقایق قرب رسد و طعم وصال حسی که بریزایل شود و گفت عیش زانم خوش نبود که بخوش  
 مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت تو کل اعتماد  
 دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت تو کل اضطرابی هست بی سکون و سکونی بی اضطراب  
 یعنی صاحب تو کل باید که چنان مضطرب بود در زمانه افت که هرگز نش سکون نبود و چنان  
 سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که تکلم نتواند کرد میان آنچه میان  
 او و خداست بقوی و مراقبت بکثف و مشا بهره نتواند رسید و گفت غره شود بصفا  
 غمودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفت چو نیت که حق توانی انکار  
 با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند طلال نبود و دوم آنکه بر آن  
 موافق نباشد سوم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و اسلام خیر الانام

### ذکر ابو الحسین النوری رحمه الله

آن مجذوب و حدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتر شسته از  
 در و دروی لطیف عالم ابو الحسین النوری چنان عهد و قده و وقت و نظر فی اهل تصوف  
 بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شکر و معالقاتی پسندیده و نکستی عالی در موری عجب  
 و نظری صحیح و نرستی صادق عشقی کمال شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتند می شناسی تصوفیه خوانند می و مرید سهری سقظی بود و صحبت احمد حواری  
 یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذمیه بود و از صد و در علماء و مشایخ  
 بود و او را در طریقت بر اهل حق قاطع است و حج لامع و قاعده نه پیش آنت که تصوف را  
 بر حق تعزیر نماید و معاملتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی آنت که صحبت علی  
 ایشا حرام دانند و در صحبت ایشا حرم صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با  
 در ایشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و ایشا حرم صاحب کرم هم فریضه  
 گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تار یک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آید  
 چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتند که نور فراخش از اسرار باطن خبر  
 دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه بود در صبح که همه شب آنجا نماز کردی و  
 خلق آنجا بنظر آره شدند ی شب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعه او بالا بر  
 میشدی و ابو احمد مغزلی گفت که هیچ کس ندیدم بعد از آن نوری گفتند جنید را گفتند  
 جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز با دعا از خانه بیرون آیدی که بدو کان میرود منان  
 برو آشتی و بعد که داوی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدو کان آمدی  
 اهل خانه چند آشتندی که در دو کان نان خورده است همچنین سبت سال درین بود که  
 هیچ کس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهد کردم و خود را  
 بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم  
 که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن من سرد و شود و باز هم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بر او  
 خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و در رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت  
 راندی و این همه بر تو تا و آنت اکنون در چاه رو تا نندت بر نهیم و هر چه حقوق حق آنت  
 در کردن تلاوه کنیم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق نشود  
 شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان بیسند و شنوند متر آن بدانند و من در خود آن ندیدم کفتم قول سبحان و اویا  
حق بود مگر من مجاهد بر ما کردم و این خلل از منست که انجاء را راه نیست آنکه  
گفتم اکنون کرد خویش را بیم تا بنکر مگر حسیت خود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل  
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خطا خویشتن از آن  
برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق خطای می یافت نفس از دل قسم خود می شد نفس  
از آن خطا بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن دیدم بعد از آن هر چه نفس من بدین پاس بود  
نکرد می و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را نماز و روزه انس بودی یا ماصد بودی  
با خلوت یا با جلو در ساختن آنرا هر بیرون انداختی پیوندی می بریده کردانیدی آنکه  
در من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگان بی گامی و گفت اکنون با من  
بجوی که گان من گان بی گامی است و در مادر گان ما را دی است آنکه بد جلد رفتم و میان تو  
ز ورق بایستادم و گفتم زدم تا ما می درشت من نه قید آخر در افتاد چون بر کشید گفتم  
الحمد لله که کار من نیک آمد بر فتم و با حسید گفتم که هر چه پیش رفتی می پدید آمد گفت می  
ابو بحسین آنکه ما می افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی  
فرب است کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آنرا از او گاه  
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل شمسی از مکه بیرون آمد و با همی  
بنوعی حضور می ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و  
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشاها میکنند و در سرداها پنهان میشوند  
این قومى انداز نادقه و اگر امیرالمؤمنین سرمان بدو بگشتن ایشان در شب ز نادقه مسرا  
شود که سرهمین کرد و هند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من تو اب خیر را رضا منم خلیفه  
فرمود که ایشانرا همه حاضر کردانید و همه بود و در قام و شبلی و نوری و چند و جماعتی از صحابه  
همه پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود که ایشانرا قتل آرند سیاف قصد کشتن و قام کرد

نوری بر حسب و خود را در پیش افکند و بجای رقام نشست طرب کنان و خندان ارکان دوست  
 ز آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خرم مشرخیان چیزی نیستی که بر آن شتاب  
 زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایشارست و عزیزتر  
 چیزها و نیاز مذکافی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز  
 ایشار کرده باشم با آنکه بکفن در دنیا نزدیک من دوست ترا از هزار سال آخرتست  
 از بهر آنکه این برای خدمت و آن برای قریب و قربت خدمت باشد خلقه از انصاف  
 او و قدم صدق او مستحبت شد فرمود که توقف کنند و تقاضی رجوع کنند و قاضی  
 را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و  
 قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این  
 دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت  
 از بیست دینار چندزکات باید داد و شبلی گفت بیست و نیم دینار باید داد  
 گفت این که کرده است گفت صدق کرده است که چهل هزار دینار داد  
 و بیخ باز گرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت عوامت را که آن  
 بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش باید داد پس از نوری مسئله  
 پرسید در حال جواب داد قاضی مغل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهم پرسید  
 و هنوز بیخ نرسیدی که خدا یرامزدانی اند که قیام بهم بدوست و حرکت و سکون  
 بهم بدوست و همزنده بدو اند و نطق و سکون بهم بدوست و حرکت  
 پاینده بشا هه او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق بازمانند جان ایشان  
 بر آید بدو خسبند بدو خوردند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو  
 باشند علم این بود که آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر  
 اینها ملحقان و نزدیکان اند من حکم کنم که در روی زمین موند نیست پس خلیفه ایشان

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه تقبل  
 خود مشرف گردانی و نبرد خود مهجور کنی که ما را بجز تو چون قبول نیست و قبول تو چون رد  
 تو خلیفه بسیار بکر است و ایشانرا بجز امتی تمام باز گردانید نقل است که نوری  
 مروی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بردار  
 این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را باید  
 کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی  
 گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت  
 ازان آنست که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او  
 نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده  
 اند که درین چهل سال بیخ آرزو نکردم ما را هیچ شهوتی نبود و هیچ دردم نیاید و  
 اینهمه اوقات بود که خدا را بشانم رفتم نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته  
 در وی نظرمی کردم تا وقتی که همان نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاستم  
 که مرا حالتی دایم دیدم با تقنی آواز داد که ای ابو جحین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم  
 نقل است که روزی جنبید پیش نوری شد نوری بظلم پیش جنبید بر خاک  
 افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده میسالت  
 که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در  
 محبت من است هر چند زاری میکنم نمیکوید ما من باشم با تو خدای اصحاب را گفت  
 بنکرید کسی را که در مانده و متمسک و متخیر حق تعالی است پس جنبید گفت ای نوری خان  
 باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تواناشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش  
 جنبید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگرداند و آنست  
 میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است تا بوقت نماز نماز نیست که در سجده



خند گفتند او هشار است و فانی نیست از هر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن  
 بجای می آرد پس این تکلف باشد فقا که فانی را از بیخ چیز خبر نباشد خند گفت چنین  
 نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان از نگاه دارد  
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس رسید نزدیک نوری آمد و گفت با  
 ابو یحسین اگر دانی که با وی فروش سود میدارد و تا من نیز در فروش آیم و اگر دانی که ضیاء  
 بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از فروش باز ایستاد و گفت نیکی معلومی که  
 توشی ما را نقل است که شبلی بجز محاسن میگفت نوری در آمد و بر کنار هایتنا  
 و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت  
 حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که  
 میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دارد و الا از نفس و دای شبلی نگاه کرد خود را در دست  
 نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند  
 و او را بیرون آوردند و بر نفس کردند نوری خبر یافت رفت و گفت یا ابا بکر تو را نشان  
 پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسببکم برانند و بر نهها  
 انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت  
 نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بجای و پوشیده کردن تو آن بود که  
 تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و مخلوق او واسطه شوی  
 پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی با پای برهنه از اصفهان غم  
 زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخاروب برود که برید  
 می آید پای برهنه و این حدیث بروی تا فرستاد چون جوان از راه رسید گفتند از  
 کجایی گفتی از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشی کردی و بر  
 دینار در وی خرج کردی و کتیرگی خریدی بهر دینار با جمال تمام و هزار دینار و بیکر اسباب تو

داوی تو در مقابل این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری  
 کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کثیرک و زر که استان ترک این طلب  
 کن نکرفته بود و آنه جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا من نوری  
 گفت اگر هر ده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مرید بند اگر روی نکر و سلسلش نبود که حدیث  
 خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کرستند چون  
 آن شخص بر رفت روی بیاران کرد گفت و شنید که او که بود گفتند که گفت ایس بود علیها  
 که حکایت خدمتها خود میکرد و از درد فراق چنین میگرفت من نیز در موافقت او میگفتم  
 جعفر خذری گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من کوش و اشتم تا چه  
 میگو میگفت بار خدا یا اهل دوزخ را خدای کنی و جمله آفریده تواند علم و قدرت و ارادت  
 قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را  
 بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس بهانش بخواب دیدم که کسی بیاید و مرا  
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسن را بگوی که ما ترا بدان عظمت و شفقت بر خلق  
 بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی باقیم طواف میکردم و هر گاه  
 بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم اوزقنی حالاً و صفة لا تغیر  
 و نه خدایا بر صفتی و حالی روزی کن که از آن نکر دم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم  
 که یا ابو الحسن میخواهی که با ما برابری کنی ما مییم که اوصفات خود نکر و میماندگان گردان داریم تا  
 ربوبیت را عبودیت پیدا کرد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم او را دیدم  
 بر اهت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرستی چنین بنیکو از که آموختی گفت  
 از گریه که بر در سو راخ موشش بود و به بسیاری از من سالکن تر بود نقل است که شبی  
 اهل قادیسیه آوازی شنیدند که و لئی از اولیای حق درین وادی است انجا سباع و درنده  
 گانند او را در پاید جمله بیرون آید و بواهی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرود

ع  
 رفته

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال  
 بود گفت چند روزی در مادی بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و  
 تخلصانی بدیدم نفس خسترمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو  
 مانده است درین وادی فرود آیمت تا شیرانت از هم بزدند نقل است که  
 روزی در آن آب غسل میکرد و دردی بیاید و جامه او برده هنوز از آب بیرون نیامده  
 بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت ای بی چون جامه من باز آورد  
 تو دستش بازده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدا  
 تعالی با تو چقدر گفت چون در کرمانه روم در جامه من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی  
 کرمانه شدم یکی بیاید و جامه من بر کفتم خدا ما جامه من بازده در حال آمد و جامه  
 من باز آورد و عذر ما خواست نقل است که وقتی در بازار خاستان بغداد نشسته  
 در افتاد و خلق بسیار سوختند و غلام بچه رومی بودند عظیم خوب روی و با حال  
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از او در فریاد میکرد و خواجه علما مان بگفت هر که غلام  
 بچکان را بیرون آورد و هزار دنیا نفعی بدیم و بچکان را یا را آن نبود که بیرون آن  
 کرد تا گاه نوری بر سید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و یا  
 در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را سلامت بیرون آورد خواجه علما مان دو هزار دنیا  
 پیش نوری نهاد گفت بر گیر و خدا را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردن ما داده اند  
 که دنیا را با خیرت نذل کرده ایم تعالست که نوری خادمه داشت زینبونه نام  
 گفت روزی نان و شیر پیش آوردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانده بود و بخت  
 سیاه شده بود همچنان با نکشت سیاه نان بخورد خادمه با خود گفت که بی بی من چارم دست نکشت  
 سیاه بخورد و نمی شود در حال یکی سیاه که در جامه برده و در دیده و خادمه را بگفت بشنوه بر نوری  
 بیرون آمد و گفت در امر نجانبه جامه انیک می آرند در حال کسی بیاید و آن جامه بیرون نوری زینبونه را گفت

زوجه

دیگر کوی که نامحار مردست خاومه گفت بود که درم نعل است که نوری یکی را دید که  
 بارش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرو مانده و زار میگوییست نوری  
 پای بردازگوشش زد که بر خیزه جای خوابت در حال برخاست آن شخص با روی نهاده و رفت  
**نعل است** که نوری بیمار شد بیداریات او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن حسید  
 رنجور شد نوری با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای پادان هر کسی از پنج صید پاره برد  
 گفتند و ششم در حال صحت یافت نوری حسید را گفت که چون بعبادت می روی چنین رو  
 نه چنان که کل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتا زبانه میزدند و  
 هیچ فریاد میکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر نفسش رفتیم و گفتم ای سر تو ضعیف  
 و بی قوت بزخم چون صبر کردی گفت ای سر زنده بهمت بلا توان کشید نه من گفتم تزد تو صبر  
 چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بدارد که از بلا بیرون رفتن برسدند که راه بگریز  
 چیست گفت صفت در باست از ناز و نور چون ازین هر صفت بگذری آنگاه لقمه کردی  
 بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را یک لقمه فروردی **نعل است** که ابو حمزه  
 اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را کوی  
 که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنم بعد بعد بود و سوال کردند  
 از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را  
 سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را بقیمت کند و  
 از خدای فهم نمیکند بلا او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت  
 اشارت از عمارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق بر سر است صدق  
 سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از لغت حقیقت او و گنگ است  
 بلاغت ادیب از وصف جواهر او که کار و احسان برتر است و کاین است و بیج دردی بی درما  
 تر از معالجه و جد نیست گفت و جد زبانه است که در بر بچشم دید و از شوق پیدا کند که از ما

بخشش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل حسیت بر خدای تعالی گفت هم خدی  
 گفتند پس حال عقل حسیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز و لالت نتواند کرد جز بر عاجزی  
 که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر خطار رسول صلی الله علیه و سلم  
 نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت شربت  
 آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول در  
 اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رسیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن  
 بود که هیچ چیز در بند وی نیامد وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف از ریاست  
 نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی لمجا پده بدست آمدی و اگر علم بودی  
 بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است مخلوقا انا خلاق احدی و بخلق خدای  
 بیرون آمدن بر رسوم دست دهد و نه علوم و گفت تصوف آزادی است و جوایز  
 و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبه نفس است برای نصیب حق سبحانه و  
 تعالی و گفت تصوف و شمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که  
 روزی نایبستانی انداخته میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی  
 و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیپوش شد و بنیقا و پس برخاست و روی  
 بصحرانها دو در نیستانی شد و میگفت و از آن فی در پاهای او میرفت و در  
 پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ فی می چکید نقش  
 الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند  
 بکوی که لاله الا الله گفت آخرها نما میروم پس هما نما و فات کرد جنید رحمه الله  
 گفت تا نوری بر او پچس در حقیقت صدق سخن نکفت که صدیق زمانه

او بود در حمد الله

علیه

در ذکر عثمان بحیری حمدا لله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظرانوار حقیقت آن ادب یافته عمده عبودیت آن حکم خسته  
 خدیو بوبیت آن سبق برده در مری و پیری قطب وقت عثمان بحیری از اکابر  
 شایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و در رفع قدر و عالی همت بود و مقبول  
 اصحاب و مخصوص با نوع کرامات در ریاضات و وعظلی شافی داشت و اشارتی بلند  
 و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و هیچکس راه  
 بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند  
 که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و  
 عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و روم و یوسف ابن حسین و محمد فضل و ابو علی  
 جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شناسا تر به خدای تعالی از ابو عثمان نبود  
 و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و روم و یوسف حسین و محمد فضل در  
 صحبت داشته بود و او را سه پسر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع که  
 سوم ابو خصص حداد و هیچکس از مشایخ از اول پیران همان بهره نیافت که ابو عثمان بود  
 نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و او ابتدا او آن بود که گفت  
 پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نقرنی می بود  
 و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را نه  
 اسرار است جز ازین ظاهر نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با  
 چهار غلام در تفایکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو اتی زرین و  
 دستاری زرینت و خزی کرانمای پوشیده در کاروان ساری نظر کرد خزی را دست  
 ریش شده و کلاغی بمقار گوشت انبشت او بر می کند و می خورد و او را چندان قوت بر که دفع آن کند

جورجانی

که در پیش بر پشت نیرسید و در رحم آمد غلام سرگفت تو با من از بهر چرایی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاک  
 تو بگذرد با تو در آن یار و مدد کار باشم در حال آن همه خرمیرون کرد و بر پشت آن در از  
 کوش پوشید دستما قصب چون تنگی بیان او فرو بست و برفت خرم زبان حال در حضرت  
 عزت مناجات کرد و او عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بد و فسر آمد  
 شوریده مجلس محیی بن معاذ رفت و از سخن محیی کار تمام بودی کشاده شد از مادر و پدر  
 و چند گاه در خدمت نخبی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و  
 حکایت شاه باز گفتند او را سیلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بر آن  
 شاه و اشاه باز داد و گفت تو با رجا جو کرده و مقام محیی جاست کسی که پرورده رجا بود  
 از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی با آورد و در جایی رتختی است و ترا تقلیدی  
 تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او محکف شد تا شاه او را مراد داد و مدتی صحبت او  
 ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم نیشاپور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و  
 شاه قیامی پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را هم ممت صحبت ابو حفص بود  
 اما شمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست  
 تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه  
 غم مرا صحت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را هم دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص  
 شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوشست شاه روی شو  
 او کرده گفت حاجت کن پس شاه بر رفت و ابو عثمان اینجا ماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که  
 رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن را خطا یعنی محیی بن معاذ او را بزبان آورده است تا کی به  
 صلاح آید یعنی اول آتش بوده است کسی می رسیده است تا آنرا زیادت کند و کسی با  
 یاری آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص  
 مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نکندم و دلم زیاد که پشت

راه نداد

و عثمان را هم ممت صحبت ابو حفص بود

بروی کتف همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان  
 و در برابر او جانی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که از  
 آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخریم مگر فرمان شیخ چون او را چنان دید و آن حال مشاهده  
 کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مراد را لیکه  
 داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است که من در آن  
 دشمنان بودم و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود او را روزی او را  
 بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدرستی او صاحب دعوت گفت ای شکر خوار چیزی  
 نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد گفت یکو جدی  
 داری در خوردن چیزی کمتر است بر او رفت دیگر بارش خواند ابو عثمان بیاید و گفت نه  
 سگ هست میخوری بر او همچین تاشی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره  
 از آنچه بود متغیر نمیشد چون بنی بارت تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بند  
 و گریه روی افتاد و توبه کرد و مرد او گشت و گفت تو چه مردی که تاشی بارت بخواری  
 بر اندم یک ذره تغیر در تو پیدا نیاید ابو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین  
 بود که ایشان را جوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید این کاری  
 نبود که سگان با برابر آید کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت  
 کسی از مای طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند و خواستند که آن کس را  
 بجا کوبند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که نسری آن بود که آتش بر سر او ریختند خاکستر  
 صلح کنند و ولتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان توبه توبه  
 توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از مای  
 گریزی یا دشمنان خود نمیشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان محیب تو بنید و چون او معیوب  
 باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی دشمنان گریه و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما می تامل



بلای تو جان کشیم و تو دشمن کام نگر دی چون شیخ آن بخت دلم از گناه سیر شد و تونم نضوح  
 کردم نقل است که جوانی قلاش میرفت ربانی در دست و برست ناگاه ابو عثمان  
 دیدموی در زیر کلاه نهان کرد و در باب در ستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد  
 ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان تو به کرد  
 شیخ او را بخانه فرستاد و غسلش فرمود و خرده روی پوشید پس شیخ سر بر آورد  
 و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می ماند که در حال واقعه مردان بد و فرود آمد  
 چنانکه ابو عثمان در آن واقعه میخیز شد غار دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان صری  
 آواز داد که ای شیخ در شک مینوزم بجای خود که هر چه با بگری در از طمع میداشتم را بجا  
 بسترین جوان در افکندند که از معده او هنوز بوی حرمی آید تا بدانی که کار عنایت  
 ازل دارد نه عمل و کارشش دارد نه کوشش کار ساقبت دارد نه عاقبت کار خالق دارد  
 نه خلق نقل است که یکی از ورسید که زبان ذکر میگویم و دل بدان با زنی کرد گفت  
 شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو از تورا دادند و باشد که دل نیز مطیع کند  
 نقل است که مریدی پرسید که شیخ چو کسی در حق کسیه اگر جمعی از بهر او بر حسب نزد خویش  
 آید و اگر بر بخیرند با خوشش آید شیخ هیچ نکند تا یک روز در میان جمعی بود و گفت از من  
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه چگونیم چنین کس را که اگر درین بماند که خواه ترسا میرود  
 خواه جهود نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ  
 باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که ستری از امر بر  
 بامن بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بر روی از راه پای بکش که این سخن در  
 است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیک است که از ابو سعید  
 پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید کارا گویند بسنی پاک کن آنگاه حدیث ما کن  
 ه سخن اوست که صحبت با خدای سخن ادب باید کرد و دوام مهیت و صحبت با رسول

ن  
بسرز

بجین